

## بست میله‌های زندان



گزارش: زاهدیان انار کی  
باتشکر از اداره اجتماعی پلیس آگاهی ناجا



## موجب شرمندگی مادرم شدم

نام: هژیر - سن

سن: ۲۵ سال

تحصیلات: دیپلم

جرم: سرقت

محکومیت: دو سال حبس + ۵۰ ضربه شلاق + جبران خسارت وارده

- وقتی پدرم مرد، فقط هشت ماه داشتیم به همین دلیل، اصلاً پدرم را به یاد نمی‌آورم، اما شنیده‌ام تک پسر خانواده بود و بعد از مرگ ناپهنگام او پدر بزرگ و مادر بزرگم به فاصله یک سال از همدیگر، دق کردند و مردند. از آنجا که مادرم شاغل بود، بعد از مرگ پدرم از لحاظ مالی دچار مشکل چندانی نشد. او زن ساده و مهربانی بود و هر چه

در اختیار بیژن گذاشت و او یک خانه به نام خودش خرید. به مرور زمان رفتار بیژن با ما تغییر کرد و مدتی بعد علت تغییر رفتار او را فهمیدیم. بیژن قصد داشت به همسر قبلی خود رجوع کند. وقتی مادرم قضیه را فهمید و به رویش آورد، انکار نکرد و حتی گفت که یا مادرم باید با وضعیت جدید کنار بیاید، یا طلاق بگیرد و مادر رنج کشیده‌ام، با دلی شکسته راه دوم را انتخاب کرد و در حالی که هیچ اندوخته و پس اندازی نداشت، طلاق گرفت. به ناچار، مدتی به منزل دایی بزرگم رفتیم تا بتوانیم پولی برای ودیعه خانه‌ای تهیه کنیم و من از آن کار بیژن کینه عمیقی به دل گرفتم و منتظر فرصتی بودم تا از او انتقام بگیرم، اما این فرصت تا چند سال بعد به دستم نیامد و مادرم نیز نتوانست از راه قانونی پولی را که به او داده بود، پس بگیرد و من به نظرم رسید به صورت غیرقانونی آن پول را دریافت کنم و دست به سرقت از خانه بیژن زدم. البته وقتی آن کار را انجام دادم، دلم خنک شد، اما چند روز بعد از سرقت شناسایی و دستگیر شدم و حالا، نه فقط مطالبات مادرم وصول نشده، بلکه موجب سرشکستگی او هم شده‌ام.

بزرگتر می‌شدم رابطه عاطفی بین من و مادرم قوی تر می‌شد. دوازده ساله بودم که مادرم به فکر ازدواج مجدد افتاد و در این مورد از من نظر خواهی کرد. یکی از همکاران از او خوشش آمده و از وی خواستگاری کرده بود. خواستگار مادرم در گذشته یک بار ازدواج کرده و با داشتن دو فرزند دختر از همسرش جدا شده بود و دخترها نزد مادرشان زندگی می‌کردند. با اینکه از ته دل راضی نبودم، به خاطر مادرم و اینکه می‌دیدم از این موضوع خیلی خوشحال است، قبول کردم. بیژن بعد از ازدواج با مادرم خیلی سعی می‌کرد رابطه خوبی با من برقرار کند و من هم، به خاطر مادرم به ظاهر محبت‌های او را قبول می‌کردم، اما نمی‌دانم چرا از او خوشم نمی‌آمد. او با مادرم هم رفتار خوبی داشت. تا یک روز، در حالی که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید به خانه آمد و گفت که اداره با وام او موافقت کرده و اگر هر چه را که داریم بفروشیم، از اجاره‌نشینی نجات پیدا می‌کنیم. مادر بیچاره‌ام از شنیدن آن حرف خیلی خوشحال شد. او هم چند بار از اداره‌اش تقاضای وام کرده و با تقاضایش مخالفت شده بود. در نتیجه مادرم که در طول هفت سال زندگی مشترک با بیژن غیر از محبت چیزی از او ندیده بود، به وی اعتماد کرد و هر چه طلا داشت، همراه با تمام پولی که سال‌ها پس انداز کرده بود

## کتکش زدم تا ساکت شود

نام: خدیجه

سن: ۲۵ سال

تحصیلات: سیکل

جرم: لیرا ضرب و جرح عمدی

محکومیت: حبس به دلیل عجز از پرداخت دیه

زن، بسیار ظریف و ریز اندام بود و به نظر نمی‌رسید که توان انجام جرمی را داشته باشد که به وی نسبت داده می‌شود و وقتی شروع به صحبت کرد، خیلی سعی داشت کاری را که انجام داده توجیه کند، اما در عین حال پیدا بود از جرمی که مرتکب شده، به شدت پشیمان است.

او در مورد علت بازداشت و محکومیت خود گفت:

- خانواده فقیر و پرجمعیتی داشتیم، به همین خاطر وقتی صالح مرا خواستگاری کرد، با اینکه فقط ۱۶ سال داشتیم و او ۳۰ ساله بود علاوه بر این یک بچه سه ساله هم داشت، به دلیل این که همسرش فوت کرده بود با خوشحالی تقاضایش را قبول کردم. در ماه‌های اول ازدواجمان همه چیز خوب بود از اینکه می‌توانستیم به مسافرت بروم، لباس‌های قشنگ بپوشم و غذاهای خوشمزه بپزم خیلی خوشحال بودم، اما خیلی زود همه چیز عادی و حتی کسل کننده شد. به خصوص نگهداری از دخترش صنم که خیلی شیطان و بازیگوش بود، نه اینکه بچه‌داری بلد نباشم، اتفاقاً بچه‌داری من حرف نداشت و تا آن موقع سه تا از خواهر و برادرهای کوچکترم را جمع و جور کرده بودم، اما صنم خیلی اذیتم می‌کرد، به همین خاطر هم چند بار یواشکی کتکش زدم، اما فوری به

پدرش گزارش داد و او هم با من برخورد کرد. هر قدر صنم بزرگتر می‌شد آزار و اذیت‌هایش بیشتر می‌شد و از وقتی به مدرسه رفت، اوضاع بدتر شد. آخرین بار مدیر مدرسه‌اش از من خواست تا به مدرسه بروم و وقتی رفتم به من گفت که صنم مشکل روحی دارد و بهتر است او را نزد روانپزشک ببریم. وقتی داشتیم از مدرسه خارج می‌شدم، صنم با چند نفر از دوستانش به من نزدیک شده و مشغول مسخره کردن من شدند. از بچه‌های کلاس سوم دبستان انتظار چنان حرف‌ها و حرکاتی را نداشتم. از حرف‌های آن بچه‌ها خیلی دلم گرفت و وقتی صنم به خانه آمد، به او گفتم که از کارش ناراحت شده‌ام، اما او شروع به بدویراه گفتن به من کرد و چون می‌دانستم که اگر موضوع را به پدرش بگویم مثل همیشه مرا مقصر می‌داند و از دخترش دفاع می‌کند، در نتیجه خواستم ساکتش کنم، اما هر چه من بیشتر سعی می‌کردم او بیشتر داد و فریاد می‌کرد و بدویراه می‌گفت. من یک لحظه کنترل‌م را از دست دادم و تاجایی که می‌خوردم کتکش زدم. بدبختانه چندتا از استخوان‌هایش شکست، در حالی که فکر نمی‌کردم کتک زدن او موجب چنین حادثه‌ای شود.

